گفت‌وگوی «جوان» با بازمانده‌ای که ۴عضو خانواده‌اش را در بمباران دشمن امریکایی- صهیونی از دست داده است

«مرگ بر امریکا» می‌گفتم و به‌سوی ویرانه‌های خانه‌پدری می‌رفتم

علیرضا محمدی

بامداد ۲۰ اسفند ۱۴۰۴ برای خانواده بازگیر از خانواده‌های اصیل و قدیمی روستای شهید رحیمی (انگز) خرم‌آباد، یک روز بسیار خاص و عجیب بود. در این روز و به فاصله دو ساعت، پنج عضو از یک خانواده در دو واقعه جداگانه به شهادت رسیدند. مهدی بازگیر که پاسدار نیروی هوافضای سـپاه بود، ساعت ۲بامداد در محل خدمتش شهید شد و ساعت ۴بامداد نیز مادر، خواهر، همسر برادر و برادرزاده‌اش در خانه پدری و با حمله هوایی دشمن به شهادت رسیدند. سعیده بازگیر که یکی از سه فرزند باقی‌مانده این خانواده است، بامدادی را به یاد می‌آورد که با دیدن خانه و ویران‌شده پدرش، دنیا مقابل چشم‌هایش تیره و تار می‌شـود. در آن لحظه او فکر می‌کرد اگر برادرش مهدی خبر بمباران خانه‌شان را بشنود چه واکنشی نشان می‌دهد. غافل از آنکه مهدی دو ساعت زودتر از خانواده به شهادت رسیده بود. پیش‌تر گفت‌وگو با سعیده بازگیر، پیرامون برادر شهیدش مهدی بازگیر را منتشر کرده بودیم و در این شماره به واقعه بمباران و دیگر شهدای خانواده بازگیر می‌پردازیم.

در بمبـاران خانـواده پـدری از سـوی دشـمن امریکایی- صهیونیستی، چند نفر از اعضای خانواده‌تان آسمانی شدند؟

در آن واقعه مادرم آزاده (آغازاده) بازگیر، خواهرم رقیه بازگیر، فاطمه میرنصیری (همسر برادرم) و فرزند ایشان محمدجواد که فقط چهار سال داشت به شهادت رسیدند. البته همسر برادرم باردار هم بودند و به این ترتیب می‌توانم بگویم که پنج عضو خانواده در این واقعه شهید شدند.

کمی از خانواده‌تان بگویید. چند فرزند بودید؟

مادروپدرم هر دو از یک طایفه بودند. سـال ۶۵ با هم ازدواج می‌کنند و حاصل این زندگی مشترک، پنج فرزند بود که دوتای آنها (مهدی و رقیه) شهید شدند. اولین فرزند خانواده ما خواهر بزرگ‌مان است که سال ۶۶ متولد شد. دومی برادر بزرگ‌ترمان متولد سال ۶۸ است و بعد شهیده رقیه که متولد سال ۶۹ بود. رقیه تقریباً سه سال از من بزرگ‌تر بود، اما به دلیل تحصیل و مشغله کاری‌اش ازدواج نکرده بود و همراه مهدی، دو فرزند مجرد خانواده ما بودند که همچنان در منزل پدری زندگی می‌کردند. بعد از من هم آقامهدی در سـال ۸۲ متولد شدند. مادرم در پل‌دختر زندگی می‌کرد که بعد از ازدواج با پدرم به روستای انگز می‌آید و همانجا ماندگار می‌شود. شغل پدرمان کشاورزی است و مادر شـهیدمان از زمان ازدواجش دوشـادوش پدر زندگی‌شـان را سـاختند و علاوه بر تربیت بچه‌ها تا حد امـکان به پدرمان کمک می‌کردند.

مادر شـهیدتان چه شـیوه تربیتـی را در خانه اعمال می‌کردند؟

می‌توانم بگویم تمام فضائلی که برای یک مادر می‌شناسیم، در وجود ایشان بود: دلسوزی، مهربانی، خیرخواهی، تربیت مذهبی فرزندان و... ایشان نه تنها برای فرزندانش بلکه برای دیگران هم یک فرد دلسوز و بسیار مهربانی بود. با اینکه در روستای پدری‌مان غریب بودند، اما آنقدر اخلاق خوبی داشتند و با دیگران به خوبی رفتار می‌کردند که پس از شهادت مادرم، خیلی از هم‌ولایتی‌ها و همسایه‌ها و دوستان، ایشان را مثل خواهری برای خودشان در نظر گرفته و برایش داغدار بودند. توجه مادرم به دیگران و خصوصاً بچه‌ها طوری بود که اگر در یک میهمانی حضور پیدا می‌کردند، اقوام می‌گفتند با وجود ایشـان، خیال‌مان از بابت بچه‌ها راحت است. شهیده یک اخلاقی که داشت از کودکی به ما یاد داده بود با کسی درگیر نشویم. مثلاً اگر در مدرسه با کسی بحث یا دعوای‌مان می‌شـد و به مادرم می‌گفتیم که فلانی با من دعوا کرد؛ می‌گفت:«لابد تقصیر از تو بوده. باید خودت را اصلاح کنی.» طوری ما را بار آورده بود که از کسی طلب‌کار نباشیم و در هر منازعه یا بحثی، فقط حق را به خودمان ندهیم، بلکه به طرف مقابل هم حق بدهیم. همیشه هوای دیگران را داشت و از بس بخشنده بود، در کار کشاورزی یا سهم آب و...هوای دیگران را داشت و به قول پدرم، تکیه‌کلام مادر «مردم» و رعایت حال آنها بود.

رابطه شهیده با دو فرزند شهیدش چطور بود؟

بدون اغراق باید بگویم بین پنج فرزند خانواده، شهیدان رقیه و مهدی، دلسوزی و مهربانی‌شـان را از مادرم به ارث برده بودند. آنقدر به هم نزدیک بودند که بعد از شهادت‌شـان فکر می‌کنم اگر این سه نفر با هم شهید نمی‌شدند؛ شاید نمی‌توانسـتند دوری هم را تحمل کنند. دایی‌مان به‌تازگی مرحوم شـدند. خیلی از فوت دایی نمی‌گذشـت که مادرم هم شهید شـد. همان روزها مهدی که به خانه می‌آمد، به مادر می‌گفت:«از این به بعد من برای تو هم برادر هستم و هم پسرت. غصه نخور...» ما از این شیرین‌زبانی‌ها بلد نبودیم، ولی مهدی خیلی شـیرین‌زبان بود و مادرم را به حرف می‌گرفت. مهدی خیلی رابطه عاطفی عمیقی با مادر داشت. هر وقت رستورانی یا جایی با رفقایش می‌رفت از هرچیزی که خوشش می‌آمد ولو به اندازه یک لقمه برای مادرم می‌آورد. زمانی که مهدی برای آموزش ورود به سـپاه یکی، دو سالی به تهران رفته بود، دوری مادر برایش سخت بود و دوری مهدی هم برای مادرم بسیار سخت می‌آمد. قبل از اینکه مهدی سپاهی شود، همراه با مادرم اربعین می‌رفتند و همیشه همراه هم بودند. یا در دیگر سفرهای زیارتی مثل مشهد با هم می‌رفتند. اگر مادر مریض می‌شد، مهدی خیلی مراقبش بود و سعی می‌کرد کارهایش را انجام دهد.

به شـب حادثه بپردازیم. پدرتان آن شب کجا بودند که اتفاقی برای ایشان نیفتاد؟

آن شب مهدی در محل مأموریتش به سـر می‌برد و پدرم هم طبق معمول سر زمین کشاورزی بود. بابا کشاورز است و زمین کشاورزی ایشـان فاصله زیادی با خانه‌شـان ندارد. خیلی از شب‌ها پدرم برای آبیاری زمین یا رسـیدگی به امور کشـاورزی به زمین زراعی‌شان می‌روند و چون یک کانکسی هم دارند، شب‌ها همانجا می‌مانند. بامداد ۲۰اسـفند که مصادف با ماه مبارک رمضان بود، بابا برای رسیدگی به امور کشـاورزی می‌رود و شـب را هم همان جا می‌ماند. آن شب محمدجواد (برادرزاده‌ام) می‌خواست همراه پدرم برود که زن داداش مانع می‌شود و می‌گوید هوا سرد است. خلاصه پدرم خودش می‌رود و چند ساعت بعد خانه‌مان بمباران می‌شود. پدرم اغلب خودش خانواده را برای سحری بیدار می‌کرد اما آن روز قسمت بود که دیر بیدار می‌شود و به خانه برنمی‌گردد. به این ترتیب در لحظه بمباران در خانه نبود.

آخرین دیدارتان با خانواده چه زمانی بود؟

همان شب برای افطار به خانه پدرم رفته بودیم. البته این را عرض کنم که ما در قم زندگی می‌کنیم. بعد از شنیدن خبر شهادت حضرت آقا و تعطیل شدن بچه‌ها و غیرحضوری شـدن کار همسرم، به خرم‌آباد آمدیم. چون در شهر منزل مسکونی داریم، دیگر به خانه پدرم نرفتم و در خانه خودمان مستقر شـدیم. آن روزها حال روحی‌ام به خاطر شهادت مقام معظم رهبری بسـیار بد بود. لذا در آن چند روز هرچه مادرم می‌گفت بیایید خانه ما، قبـول نمی‌کردم. از طرف دیگر وقتی که به خرم‌آباد برگشتیم، از ساعت ۳ عصر تا ۱۲ شب مرتب در بیرون از خانه و در تجمعات شـرکت می‌کردیم و اصلاً وقت نمی‌شد که به روستای‌مان بروم. در تمام این مدت تلفنی با مادرم صحبت می‌کردم. می‌گفت:«حضرت آقا اگر طور دیگری از دنیـا می‌رفت باید ناراحت می‌شدیم. حیف بود در بسـتر بیماری از دنیا می‌رفتند...» به‌هرحال چند روزی که در خرم‌آباد بودم، نتوانسـتم به خانه پدرم بروم. نهایتاً شامگاه ۱۹ اسـفند که بامداد روز بعد آن اتفاق افتاد، با اصرار مادرم به منزل‌شان رفتیم. خبر نداشتیم که تنها چند ساعت بعد این جمع همگی آسمانی می‌شوند.

> **بعدها همسرم تعریف می‌کرد که وقتی از ماشین پیاده شدی و به سمت و ویرانه‌های خانه پدرت می‌رفتی، مسیر باقی‌مانده را تکبیر می‌گفتی و با شعار «مرگ بر امریکا» به سمت خانه‌تان می‌رفتی... نزدیک که شـدم دیدم چیزی از آن خانه بزرگ باقی نمانده است. هنوز مشغول آواربرداری بودند اما شدت انفجار طوری بود که همه مطمئن بودند کسی زنده نمانده است**

در آن لحظات چه حس‌وحالی در منزل پدری حاکم بود؟

بعد از شـهادت خانواده که بـه آن لحظات فکر می‌کنـم، می‌بینم که انگار آن شـب شـهدا طور دیگری شـده بودند. ما لحظاتی آنجا بودیم. مرتب سـکوت در جمع حاکم می‌شـد. حتـی محمدجواد چهارساله شیطنت‌های همیشگی‌اش را نداشت. با زن داداشم (شهیده میرنصیری) خیلی اخت بودم اما آن شب زیاد نتوانستیم با هم صحبت کنیم. فقط مادرم کمی در مورد حضرت آقا با من صحبت کرد و سعی داشت دلداری‌ام بدهد. به‌واقع ایشان اعتقاد داشت که شهادت حق آقا بعد از یک عمر مجاهدت بود و ما نباید از این پیشـامد احساس بدی داشته باشیم. یک نکته عجیب در آن شـب این بود که بعد از افطار و صرف شام، مادرم گفت:«خانه ما نزدیک پایگاه بسیج است. امکان دارد اینجا را بزنند. بهتر است شما زودتر به خانه خودتان بروید...» مادرم خیلی زن مهربان و دلسوزی بود؛ اما آن شب اصرار داشت که ما زودتر برویم و زیاد آنجا نمانیم. معمولاً هر وقت به خانه ایشـان می‌رفتیم تا دیروقت می‌ماندیم؛ ولی عجیب بود که آن شب خیلی زود ما را راهی کرد تا به خرم‌آباد برگردیم. سـاعت هنوز ۸:۳۰شب نشده بود که از آنجا بیرون آمدیم و به خرم‌آباد برگشتیم. واقعه بمباران ساعت حوالی ۴بامداد رخ داد.

چطور از حادثه با خبر شدید؟

آن شـب وقتی از خانه مادرم خارج شـدیم، محمدجواد پرچم ایران را که در ماشین داشتیم از ما درخواسـت کرد. بعد به خرم‌آباد رفتیم و تا رسـیدیم، برای شـرکت در تجمعات مردمی رفتیم. بعد همراه خواهر شوهر و پدرشوهرم به خانه‌شـان رفتیم. تا سحر بیدار بودیم و صحبت می‌کردیم. وقتی به لحظات اذان صبح نزدیک شـدیم، من رفتم سـحری درسـت کنم. همان لحظه صدای عبور جنگنده‌ها از آسمان آمد. پدرشـوهرم گفت صدای جنگنده است. تا این را گفت، انگار دلم ریخت به هم. دلشـوره گرفتم و حس بدی به‌دسـتم داد. نمی‌دانم شاید به من الهام شده بود که این جنگنده‌ها به ما ربط دارند. وقتی که صدای انفجار آمد، نمی‌دانستیم از کدام طرف است و کجا را زده‌اند اما من تقریباً ته دلم مطمئن شـده بودم که این انفجار مربوط به خانه پدری‌ام است. همسرم و پدرشوهرم و خانواده ایشان هم نگران شده بودند، ولی حس‌وحال من را نداشتند. آنقدر استرس داشتم که نمی‌توانستم سحری بخورم. وقتی که متوجه شدم سمت روستای ما را زده‌اند، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. رفتم در حیاط خانه و فریاد «یا حسین(ع)» سر دادم. همسایه‌ها ریختند خانه پدرشوهرم و می‌پرسیدند چه خبر شده. مادرشوهرم گفت:«چیزی نیست. از وقتی صدای بمباران آمده، عروسم نگران شده است.» در همین لحظه یکی از همکلاسـی‌های قدیمی‌ام که به طور اتفاقی ایشان را دیده بودم و شـماره هم را گرفته بودیم، به من زنگ زد. با دیدن شماره‌اش هری دلم ریخت پایین؛ چون آنها اهل روستای نزدیک روستای ما هستند. متوجه شـدم که او خبرهایی دارد. گویا فهمیده‌اند خانه ما را زده‌اند و می‌خواسـت بداند من خبر دارم یا نه. وقتی که جواب دادم به روی خودش نیاورد و گفت فقط می‌خواستم از تو خبر بگیرم ببینم کجا را زده‌اند. این را که گفت دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گوشی از دستم افتاد. به همسرم گفتم مطمئنم که خانه ما را زده‌اند. بعد سعی کردم شماره خواهرم رقیه را بگیرم اما هر بار تلاش می‌کردم، شماره را اشتباه می‌گرفتم. انگار کنترلم دست خودم نبود. تماس هم که گرفتم، نه مادرم، نه خواهرم و نه همسر برادرم، هیچ‌کدام در دسترس نبودند. بعد از همسرم خواستم که به سمت روستا برویم.

در آنجا با چه صحنه‌ای رو‌به‌رو شدید؟

قبل از حرکت با یکی از همسـایه‌های‌مان در روسـتا تماس گرفتم. همسر ایشان جواب دادند و من هم گوشی را به همسرم دادم. از پشت تلفن شنیدم که گفت:«اگر خانم‌تان پیش‌تان نیست یک موضوعی را به شما بگویم.» همان لحظه رنگ همسرم پرید و من متوجه شدم که اتفاقی افتاده است اما چیزی به من نگفتند. حرکت کردیم و حین راه از خدا می‌خواستم اتفاقی برای خانواده‌ام نیفتاده باشد. خانه پدری‌ام یک خانه بزرگ تقریباً در ابتدای روستاست که وقتی به روستا نزدیک می‌شوید، اولین خانه‌ای که به چشم می‌آید، خانه پدرم است. از همانجا دیدم که خانه را زده‌اند و در اینجا بود که فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. دیگر در حال خودم نبودم و بعدها همسرم تعریف می‌کرد که وقتی از ماشین پیاده شدی، مسیر باقی‌مانده را تکبیر می‌گفتی و با شعار «مرگ بر امریکا» به سمت خانه‌تان می‌رفتی. نزدیک که شدم دیدم چیزی از آن خانه بزرگ باقی نمانده است. هنوز مشـغول آواربرداری بودند اما شدت انفجار طوری بود که همه مطمئن بودند کسی زنده نمانده است. ما را به منزل عمویم بردند. آنجا چشمم به پدرم افتاد. از ایشان پرسیدم:«بابا چی شده؟ مادرم، خواهرم و...» پدرم گفت:«همه چیز تمام شد. همه رفتند...»

آن لحظه از شهادت مهدی خبر داشتید؟

همسایه‌ها می‌دانستند اما ما خبر نداشتیم. وقتی مهدی ساعت ۲بامداد به شهادت می‌رسد به پسـردایی پدرم خبر را می‌رسانند اما ایشان به همراه تعدادی دیگر از اهالی اینطـور صلاح می‌دانند که صبح خبر را به خانواده برسانند. این هم از لطف خدا بود که اگر همان موقع خبر را به خانواده‌ام می‌دادند به رسم لرها خانه آنها پر از آدم می‌شد و به این ترتیب در بمباران امکان داشت تعداد خیلی زیادی از اهالی شهید شوند. این خبر را نمی‌رسانند و دو ساعت بعد هم خانه خود ما مورد اصابت قرار می‌گیرد. وقتی که من در خانه عمو بـودم و آواربرداری صورت می‌گرفت، مرتب اسم مهدی را از زبان دیگران می‌شنیدم. حتی یکی از اقوام گفت:«سعیده خیالت راحت باشد مهدی سالم است.» من پیش خودم گفتم مهدی که مأموریت بود و اصلاً خانه نبود. چرا این‌ها اسم او را می‌برند؟ نه، گویا خبر دارند مهدی شهید شده و نمی‌دانند چطور به ما بگویند. اما خیلی طول نکشید که متوجه شدیم مهدی هم دو ساعت قبل از مادر، خواهر، زن‌داداش و برادرزاده‌ام به شهادت رسیده است.

تصاویری از شهدای خانواده بازگیر

تصویری از خانه ویران شده خانواده بازگیر در بامداد ۲۰ اسفند

یادمان شهدای بازگیر در محل شهادت شان

جدول

طراح:علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۲۷

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱					■										
۲						■				■					
۳							■				■				
۴				■				■				■			
۵			■		■						■				■
۶		■				■				■				■	
۷							■		■				■		
۸				■				■				■			
۹			■				■		■						
۱۰		■				■				■				■	
۱۱	■				■						■		■		
۱۲				■				■				■			
۱۳					■				■						
۱۴						■				■					
۱۵											■				

از راست به چپ

■ ۱- آتش ایرانیان باستان- رهبر سـرخ‌جامگان که در مقابل خلفای عباسی ایسـتادگی کرد ■ ۲- هال- مکر و فریب- باطل‌شده ■ ۳- اضطراب- تنبک- سلاح خطرناک ■ ۴- نهنگ- سازمان بزرگ جهانی- بهشت شداد- سال آذری ■ ۵- ضمیر اشاره- ترس ناشی از خیالات- پول خرد هند ■ ۶- بخشش- دارایی- حریص ■ ۷- بخش بسیار درخشان خورشید- تصویر- یزدان ■ ۸- پول خارجی- نیشکر- زندان- خونبها ■ ۹- کلاه الف- انسان- یک دسته سـرباز ■ ۱۰- گاوآهن- همراه کلنگ- عقل و خرد ■ ۱۱- رهبر کره شمالی- برای اسیران خاک می‌خوانند- بنده و شما ■ ۱۲- مادر آذری- به عمل برآید- صومعه- از بین بردن ■ ۱۳- نخستین ماه قمری- نفرین- ده سانتیمتر ■ ۱۴- دیاستاز- سرشک- تولد، ولادت ■ ۱۵- نویسنده انگلیسی لبه تیغ- اجرا کننده نمایش تلویزیونی

از بالا به پایین

■ ۱- معرفینامه رسـمی‌ای که نمایندگـی فرسـتاده‌ای را تأیید می‌کنـد- ورم ■ ۲- پرنـده‌ای از نوع باز شـکاری- دعای زیرلب- خمیدگی ■ ۳- نبی- پایه دیوار- از نواحی باسـتانی آسـیای مرکزی، در سـاحل جنوبـی دریاچه آرال ■ ۴- نظرات- بخیه درشت- میان- سـرور و آقا ■ ۵- نام- تابندگی- فلز رسـانا ■ ۶- میوه باب گلو- نیزار خوزستانی‌ها- واحد شـمارش گردو ■ ۷- اسـم آذری- کاپیتـان آلمان در جـام جهانی ۲۰۱۴- در گذشـته اجـازه ورود عمومی به دربار شـاهان را می‌گفتند ■ ۸- کینه- رسـتنی نهانزا- قطعه الکتریکی- رشـد کردن ■ ۹- قند سـوخته- سنگ قبر- ویتامین جدولی ■ ۱۰- گوسـفندزاده- جامه گشـاد و بلند- چهارشـاخ خرمن برباده ■ ۱۱- فرار حیـوان- از حروف تحریر فارسـی- درس کشـیدنی ■ ۱۲- قربانگاه حاجیان- رود مرزی- بسـته‌بندی اسـتوانه‌ای- زادگاه پدر شـعر نو ■ ۱۳- امضا- آنتن بشقابی- مالامال ■ ۱۴- از نمازهای واجب- تزویر- قطعی ■ ۱۵- درخت خرما- پایمال کردن قول و قرا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه‌در‌سه فقط یک‌بار به کار روند.

		۵				۶		۱
۹			۱		۷			
		۳	۲			۷		
۵							۸	
۷		۸						
			۶		۴			
	۳			۷				۶
	۲					۹		۵
				۱	۳			

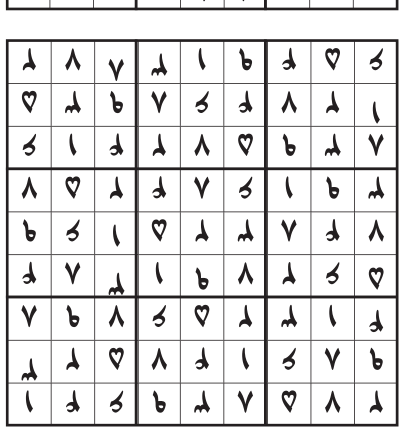

جدول کلمات متقاطع
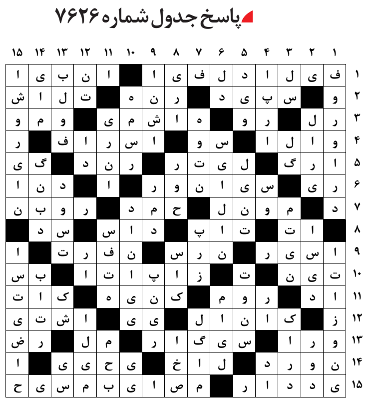
پاسخ جدول شماره ۷۶۲۶